

داستان بادکنک

دانستیها و داستانهایی در مورد

چین

علی باقری (ح.ن)
عضو هیئت علمی دانشگاه تهران

داستان بادکنک

بادکنک

داستان بادکنک

مادر از دیدن قیافه پسرش وحشت کرد، رنگ به چهره نداشت، خیس عرق بود، به شدت می لرزید، چشم هایش از وحشت بی اندازه ای لبریز بود. مادر با نگرانی دست‌های خود را باز کرد. «چیّه؟ چرا این جور شدی؟ از چیزی ترسیدی؟ بگو... چی شده...؟ جوان خود را در آغوش مادر انداخت. «مامان... مامان، دارم دیوونه می شم، خیلی، خیلی ترسناکه.»
مادر با نگرانی او را بغل کرد سر او را برشانه خود نهاد. او را به خود فشرد: «ترس... من اینجا هستم، چی شده...»

لحن پسر پر از ترس و وحشت بود! «نمی دونم تا می آم بخوابم، مامان... انگار یه چیزهایی تو هوا می آن، مثل دودن، اما کمرنگ تر مثل موج... اونا توی هوا هستن، می آن هی جلوی من بالا پائین می رن، بعد می ریزن روم، بعد انگار که همه شون می رن توی تن من. بعد هی منو باد می کنن، ... فکر می کنم مثل بادکنک می شم، بعد از روی تخت بلند می کنن بعد می رم روی هوا، هی می ترسم بترکم، یا از اون بالا بیفتم پائین، می رم بلا. اونا هم می خندن هی هرشب منو مسخره می کنن، این جور که می شم، می ترسم، هر وقت چشمم رو باز می کنم، باز خیال می کنم روی هوا هستم، روی تخت خودم نیستم، چشمم رو هم که می بندم باز همین جور فکر می کنم توی هوا رفتم، بعد...»

مادر با نگرانی او را نوازش کرد: «خیالاتی شدی، پسرم آخه مگه می شه، تو با این وضع، وزن سنگین بادکنک بشی، هرشب می گم شام کم بخور، غذا که زیاد می خوری، شاید دچار خیالات می شی... نترس این ها همه فکر خودته، مگه می شه آدمو بادکنن... آدم که بادکنک نیست، الآن چند هفته است که تو از خواب می پری مدام این حرف رو می زنی فکر می کنی... شاید فیلمی چیزی دیدی، تو سرت مونده، ترسیدی، نترس چیزی نیست.»

جوان با نگرانی و اضطراب پاسخ داد: «نه مامان اشتباه نمی کنم به خدا خیال نمی کنم... چون بیدارم... اول فکر کردم تو راست می گی ... یعنی خواب می بینم، اما بعد که بیدار می شم، به دوروبرم نگاه می کنم. باز همین جور می بینم. دارم رو هوا می رم نمی شه آدم چشم هاش باز باشه، بعد خیالات کنه، تازه فکر می کنم یه عده ای تو اتاق دست می زنن،

می خندند، ... سربه سر من می ذارن، صدای خنده و کف زدن اونها که که دروغ نیست، من می شنوم.»

«اگه درست، چرا ما نمی شنویم... اگه صدای خنده و کف زدن باشه، باید صداش به گوش من، پدرت، برادرت هم برسه، چرا نمی رسه؟ من از اونها پرسیدم، خودم هم گوش دادم. این جور که تو می گی نیست، پاشو... پاشو برو سرجات، «من می ترسم، توی اون اتاق نمی رم.» «یعنی چه تو دیگه مرد شده ای... جوونی ... قوی هستی، نباید بترسی، من اگه بترسم باید از تو کمک بگیرم... این حرفها رو نزن عیب.»

«نه به خدا مادر خیالات نمی کنم، همه اش درست، من می ترسم منو خفه می کنند، من خیلی می ترسم، بذار اینجا بخوایم.»

«نه نمی شه اینجا که نمی شه تو که دیگه بچه نیستی، عیب، خوب نیس، پاشو پاشو... باهم بریم، من هم می آم توی اتاق تو تا خوابت ببره. پاشو پسر بلند شو بریم.» مادر دست بهرام را گرفت، به همراه او از اتاق خارج شده به طبقه بالا رفته، وارد اتاق او شدند، چراغ اتاق روشن بود، مادر به آرامی او را به طرف تخت برد، روی آن خواباند، پتو را روی او کشید، بعد در کنار او نشست، جوان چشم های خود را بست.

«می خوای چراغ رو خاموش کنم؟»

جوان با ترس چشم های خود را باز کرد: «نه... نه نمی خوام... تاریکی بدتره... بذار چراغ روشن بمونه... باشه مامان؟!» لحن بهرام پر از التماس و ترس بود. مادر با نگرانی گفت:

«باشه خاموش می کنم بخواب.»

بهرام چشم های خود را بست، لحظه ای آرام بود، بعد از جا پرید. احساس کرد، موجوداتی سیال و موج مانند در فضای اتاق آمده درحال رقص و چرخیدن هستند. آنها گاه درهم فرو می رفتند، بعد شکل گرفته و گاهی بی شکل می شدند. در همین حال دید که پدرش در حال دعوا کردن با مردی است، آن مرد چاقویی از جیب بیرون آورد، و به طرف پدرش حمله کرد. می خواست او را بزند. ناگهان بهرام فریاد کشید: «مامان بگیر... نذار داره بابامو می زنه... نگاه کن... کشت»

داستان بادکنک

مادر هراسان دو دست خود را بر سینه بهرام نهاد، او را خواباند، خود نیز ترسیده بود، اما کوشید آن را بروز ندهد. «بهرام... مامان من اینجا هستم، اینجا اتاق توست. اینجا که کسی نیست هست؟ نگاه کن فقط من و تو هستیم بابا نیومده... مسافرتی... چشم هاتو باز کن، نگاه کن، ببین اشتباه کردی؟ اینجا که هیچ کس جز من و تو نیست، نترس... دچار خیالات شدی...»

بهرام با چشمانی وحشت زده به مادر نگریست: «راست می گی؟ اما... من... اون مرده رو دیدم... داشت بابا رو با چاقو می زد - خودم دیدم.»

«کو؟ کو؟ کجاست... پسر من اینجا بغل دست تو هستم، ببین کسی هست؟ دیشب می گفتم دیدی یه عده ای دارن با هم دعوا می کنن، چند شب پیش گفتم یه پرنده بزرگ اومده مثل عقاب با چنگالهش تو رو گرفته می خواد ببره، امروز می گی بادکنک شدی رفتی تو هوا...»

«مامان می گی من دروغ می گم؟ به خدا راست می گم، من می بینم، کاملاً واضح اما نمی دونم چرا شما نمی تونید ببینید... دروغ نمی گم، همه اش راسته... یعنی می گی من دیوونه ام»

مادر سر بهرام را در زیر دست خود نهاد، پیشانی او را بوسید: «می دونم عزیزم... من که نگفتم تو دروغ می گی، می گم دچار خیالاتی... دیدی آدم هایی که تب می کنن، مریض شدن... دچار توهم و کابوس می شن... هذیون می گن... فکر می کنن خواب می بینن. اما خواب ترسناک... مال تو هم این جوریه، نمی دونم شاید عصبی هستی من خبر ندارم! شاید هم بدنت ضعیف شده بعد لبخندی زد، بزخم به تخت، تو که ده بیست کیلو اضافه وزن داری، من مطمئن ام که تو دچار خیالات شدی من با یکی از دوستانم مشورت کردم، یه دکتر خوب معرفی کرده، می ریم پیش اون... معاینه ات می کنه... خوب می شی، بهرام به سقف خیره شد، صورت او حالت ترسیده داشت، عرق می ریخت عرق سرد بود: مامان ما که دوبار پیش روانشناس رفتیم.»

«نه، پیش اونا رفتیم فایده نداشت، این یه نفر دیگه است.» بهرام دوباره از جا پرید.

«چیه باز چیزی دیدی؟»

جوان خود را به مادر نزدیک تر کرد، او را در آغوش گرفت:

«آره مادر... نگاه کن، بالای سر من یک چیزهایی مثل سوسکهای گنده است. خیلی گنده، دارن با هم دعوا می کنن، می خوان همدیگه رو بکشن، بال دارن، چنگال هم دارن، دارن همدیگه رو تکه پاره می کنن، می خورن نگاه کن... اوناه، ببین چند تا هستن، دارن می آن طرف من، الآن به من و تو هم حمله می کنن مواظب باش. بلافاصله از جا پرید، و خود را کاملاً در آغوش مادر انداخت. مادر هراسان او را در آغوش گرفت. خود او هم ترسیده بود: «بابا این حرفها چیه، اینجا غیر از من و تو کسی نیست. نگاه کن، این سقف اتاق، این وسط اتاق، این پنجره، کو؟ ها سوسک چیه؟ غول چیه؟ خیالات می کنی؟ نکنه رفتی جایی فیلم ترسناک دیدی؟ از چیزی ترسیدی؟ با کسی دعوا کردی؟ به من بگو... چی شده آخه، خدایا این چه وضعیه، این بابات هم که معلوم نیست کدوم گوریه، تو چرا این طوری شدی؟»
جوان می لرزید. تمام بدن او به لرزه افتاده بود، عرق از تمام سر و صورت او می ریخت و مادر را محکم در آغوش گرفته بود: «مامان توروخدا... مواظب باش، الآن یه بلایی سرما می آرن...»

«می خوای برات آب بیارم؟ بذار برم از یخچال آب بیارم.» مادر بهرام را از خود دور کرد. قصد بلند شدن داشت.

«نه مامان نرو، تورو خدا، نری. تنها نذاری منو... می ترسم... اینجا پر از اوناست... نگاه کن و با دست به سوی در اتاق اشاره کرد. شهرام بود. برادر کوچکتر به سروصدای آنها بیدار شده و به اتاق برادر آمده بود، داشت چشم هایش را می مالید. چیه چی شده؟ باز بهرام خواب دیده؟ بابا تو ما رو دیوونه کردی.»

بهرام فریاد زد: «شهرام... شهرام برو کنار، دارن دیوار رو سرت می ریزن بدو بیا اینجا.»
شهرام نگاهی به اطراف انداخت، دیوارها را نگریست، همه سالم بودند. مادر با نگرانی به بهرام، بعد به شهرام نگاه کرد.

داستان بادکنک

بهرام فریاد زد: «مگه نمی گم بیا این جا، الان دیوار رو خراب می کنن روسرت، بدو...»
شهرام به طرف آنها آمد. کمی ترسیده بود: «مامان این خل شده، ما رو هم خل می کنه، چی می گه هرشب هرشب سروصدا راه می اندازه. چرا این جوری شده، می گم ببرش دکتر...»
بهرام به طرف پنجره برگشت و به آن سو نگاه کرد، چشمانش در اثر ترس گشاد شده و مردمک آن به شدت می چرخید، حالت نگاه او عوض شده بود، چنان ترس عظیمی در وجود بهرام و صورت و چشمان او بود، که هم مادر و هم شهرام را به وحشت انداخت.
شهرام در کنار مادر ایستاد: «عجب چشم های ترسناکی پیدا کرده، آدم می ترسه به چشمش نگاه کنه.»

مادر گفت: شهرام پسر من ... برو یک لیوان آب خنک بیار... بارک ... من نمی تونم اونو ول کنم. بپر...»

شهرام گفت: «چشم مامان، چیز دیگه ای نمی خوای؟»

«نه پسرم فوری یک لیوان آب بیار.»

شهرام از اتاق خارج شد، به طبقه پائین رفت، شیشه را از یخچال درآورد، لیوان را پر از آب کرده، به همراه شیشه بالا آمد. لیوان را به دست مادر داد، مادر لیوان را گرفت: «پاشو پاشو پسرم آب بخور، حالت جا می آد... بهرام سر بلند کرد چند جرعه آب نوشید. ناگهان صدای سرفه شدید او بلند شد، چند قطره آب به ریه اش رفته بود. مادر او را بلند کرد و چند ضربه به پشت او زد: «خدایا نصف شبی چه گرفتاری شدیم چی شده بچه تو که خوب بودی. سابقه نداشت تو بترسی، نمی دونم چه کار کرده؟ چه خاکی به سرم بریزم، نمی دونم برم پیش دعا نویس، چیزی؟!»

بعد چند ضربه دیگر به پشت بهرام زد، سرفه او قطع شد، اشک از چشمانش سرازیر بود، احساس نفس تنگی داشت. «چی شد، آب تو گلوت پرید؟» بهرام درحالی که نفس نفس می زد، با ناراحتی پاسخ داد: «نه نمی دونم، انگار یکی داشت خفه ام می کرد، گلمو گرفت، فشار داد.»

«آخه اینجا که کسی نیست، کی گلوی تو رو فشار داد؟ نکنه من دادم... خودم حالیم نیست؟»

«نه مادر همون سوسکها بودند، اومدند طرفم، یکی از اونها پرید گلومو گرفت، داشت منو خفه می کرد، هر شب همین کار رو می کنند، من می ترسم.»
«تترس عزیزم تو خیالات می کنی... شهرام عزیزم تو اینجا سوسک می بینی؟» شهرام به زمین و در و دیوار نگاه کرد. «اینجا که چیزی نیست، سوسک کجا بود؟ شاید چیز دیگه بوده.»
«نه روی هوا، تو هوای اتاق، تو هیچ موجودی سوسکی چیزی می بینی؟»
«نه سوسک که روی هوا نیست، اگه باشه روی زمینه.»

بهرام گفت: فقط سوسک نیست همه چیز هست، بعضی ها شدن مثل دود و بخار و انرژی اند، مثل دایره، مثل خط، مثل یک تکه ابر، یا اسب، همه چیز هستن، همه شکل... شهرام خندید: «بابا اگه هست دوربین فیلمبرداری بیاریم، شاید فیلم خوبی بگیریم.»
بهرام عصبانی شد: خودتو مسخره کن، فکر می کنی من دیوونه ام، من دارم می بینم شما چطور نمی بینید. مامان ببین، بگو منو مسخره نکنه، خنده داره.»
«مادر شهرام، راست می گه، عصبی شده، تو سربه سرش نذار، کار درستی نیست، بذار آروم باشه.»

شهرام با لحن آرام و مهربانی به مادر نگریست، بعد به چهره برادرش خیره شد: «من که حرفی نزدم چشم.» بعد شیشه را برداشت: «مادر آب رو بیرم بذارم تو یخچال؟!»
«نه بذار باشه، شاید لازم شه.»

«پس من برم بخوابم؟ کاری با من نداری؟ بهرام می خوامی من پیام اینجا بخوابم؟»
بهرام نگاهی به مادر و برادر انداخت، مردد بود: «نمی دونم، اگه دلت می خواد...»
شهرام به مادر نگاه کرد: «باشه عزیزم برو یه پتو و یه بالش بیار، بیا همین جا پائین تخت بخواب، وقتی خوابیدید، من می رم پائین، باشه مادر؟!»

شهرام سری به رضایت تکان داد بعد بیرون رفت و از اتاق خود پتو و بالشی آورده و در کنار تخت دراز کشید. هر سه آرام بودند. مدتی گذشت تا آنکه بهرام خوابش برد، مادر به آرامی شب به خیر گفت هر دو فرزندش را به آرامی بوسید و از اتاق بیرون رفت. چراغ روشن

داستان بادکنک

بود. شهرام هنوز بیدار بود، و از کف اتاق به برادر خود می نگریست که روی تخت خوابیده بود.

«آقا ماجرای ما این بود که برایتان گفتم، سرشما رو هم درد آوردیم.»
«نه خیر. اتفاقاً به عکس استفاده کردم، حالا آقا بهرام بگو ببینم، شما اون ها رو چه جوری می بینی؟ مادرتون توضیح دادن، اما می خوام از زبون خود شما بشنوم، چگونه؟» بهرام قدری روی صندلی جابجا شد، نگاهی به مادر انداخت، بعد فکری کرد و گفت: «راستش همه اش همین چیز ها بود که مادرم گفتند اولین بار چند ماه پیش بود، یه شب تو خونه تنها بودم، مادرم و پدرم و برادرم نبودند. من البته از تاریکی و تنهایی نمی ترسم، یعنی تا اون موقع نترسیده بودم. رفته بودم حموم، برگشتم اومدم تو آشپزخونه، می خواستم چیزی درست کنم، یا چیزی بخورم، یک دفعه حس کردم یکی پشت سرم ایستاده، خیلی ترسیدم، فکر کردم دزده، بعد برگشتم چیزی ندیدم، فکر کردم خیالاتی شدم... دوباره مشغول کارم شدم، یک هو حس کردم یک نفر انگار زد به پشت زانوهام، زانوهام رفت جلو خم شد، نزدیک بود بیفتم روی کابینت، دستم رو به کابینت گرفتم. برگشتم باز نگاه کردم، کسی نبود، وحشت برم داشت، چون حس می کردم، یکی باید باشه، گفتم نکنه تو اتاقها قایم شده؟ رفتم، به طرف اتاق مادرم دروباز کردم، چراغ رو روشن کردم، تو حموم، انباری، تموم اتاق ها رو سرزدم، اما دیدم کسی نیست، احساس سنگینی زیادی داشتم، مطمئن بودم کسی تو خونه است، اومدم دوباره تو آشپزخونه، این دفعه دیدم از طبقه بالا سروصدایی می آد، یکی راه می رفت، حرف می زد، یا آواز می خوند، هرچی دقت کردم دیدم، درسته، یک نفر توی خونه است، دوباره همه جارو گشتم، هیچ کس نبود. ترس برم داشت. گفتم لباسهامو بپوشم از خونه برم بیرون، یک هو دیدم چراغ آشپزخونه خاموش شد. فکر کردم برق رفته، اما یخچال کار می کرد، چراغ هال هم روشن بود، خیلی ترسیدم اومدم بیام بیرون دوباره برق روشن شد، با عجله دویدم کفش و لباسامو پوشیدم از خونه بیرون اومدم. کنار خیابون ایستادم، تا مادرم اومد، مادرم منو که دید گفت: چرا تو خیابون ایستادی؟ گفتم: چیزی نیست، اومدم هوا بخورم، از اون به بعد دیگه این

ماجرا تکرار شد، دیگه می ترسیدم تو خونه تنها بمونم، شبها که می خواستم بخوابم، گاهی صدای خنده، گاهی گریه، گاهی حرف زدن و پیچ پیچ یکی دو نفر می اومد. بلند می شدم، همه جا سر می زدم اما کسی نبود، تا این که دیگه شبها نمی تونستم بخوابم، درسم هم خراب شد، بعد از مدتی یه چیزهایی رو می دیدم، که نمی دونستم چیه، مثل دود، مثل حرکت هوا تو گرما، مثل این حالت سراب که تو بیابون آدم می بینه، اما خیلی نزدیک به من بود. من می ترسیدم خیلی می ترسیدم.

مادر به دقت گوش می داد و گاهی سر تکان می داد. بهرام ادامه داد: بعد یواش یواش یه چیزهایی دیدم که مادرم تعریف کرد، الان هم خیلی می ترسم، دیگه شبها نمیتونم بخوابم. از همه بدتر این که گاهی می آن منو باد می کنن، فکر می کنم رفتم بالا چسبیدم به سقف، خیلی می ترسم، کلافه می شم، گاهی آنقدر وحشت می کنم که جای خودمو خیس می کنم.»

«پسرم پدر شما چطور آدمیه؟»

مادر جواب داد: مرد خوبی است. آدم اهل دین و ایمون و با خدایی است.
«شما گاهی شیطونی می کنی؟ نه! مثلاً کارهایی می کنی که بابا عصبانی می شه، یا یواشکی بعضی کارها می کنی که نباید بکنی، فقط راستش رو بگو، چون اگه دروغ بگی مشکل شما حل نمی شه، می فهمی چی می گم؟
بهرام سری تکان داد: «آره متوجه هستم، خب گاهی یه کارها می کنم، مادر هم نمی دونه.»

«مثلاً می گم دفعه اول که تو حموم بودی، جوونی دیگه... بیرون می ری به کسی اذیت کنی.... بدون اجازه بابادست به چیزی بزنی، یا توی مدرسه...»
بهرام من و من کرد. دکتر گفت: پسرم این جور موجودات معمولاً سراغ آدمی می رن که آدم خوبیه، اما گاهی یادش می ره، کارهای بدی می کنه. فکرای بد می کنه، یا عصبی شده، افسرده شده، باید قول بدی که اون کارهای بد رو که خودت می دونی انجام ندی، می فهمی که چی می گم، نمی خوام باز کنم.»

داستان بادکنک

مادر با نگرانی گفت: آقای دکتر چی کار می کنه؟ اون پسر خوبیه.» دکتر گفت: چیز مهمی نیست، اما باید قول بده، مسائل خودش رو حل کنه. من هم قول می دم، اگه اون به قولش عمل کرد از همین امشب بگم اونا برن نیان. پسرم قول می دی؟»

بهرام سر به زیر انداخت چیزی نمی گفت.

«پسرم به من نگاه کن، درست می گم؟»

«بله درسته، حق با شماست» دکتر گفت: «پس قول می دی؟»

بهرام گفت: «قول می دم، با شه قول می دم.»

دکتر روبه بهرام کرد و با مهربانی گفت: «خب دلیل اصلی کارت اینه، اونا از تو سوء استفاده می کنن، تو باید تصمیم بگیری بچه خوبی بشی، اون کارهای بدرو انجام ندی، وقتی که انجام ندادی، من هم قول می دم که به اون موجودات بگم دیگه سراغ تو نیان، قبوله ها.»

«بله»

«قول می دی؟» بهرام با اطمینان گفت: بله. دکتر گفت: «خب پسرم تو چند دقیقه بیرون

اتاق باش.»

بهرام از اتاق بیرون رفت، مادر بهرام با نگرانی پرسید: «جریان چیه آقای دکتر؟»
دکتر گفت: نگران نباشید، این جوون گرفتار جن شده، اونها هم ظاهراً نمی خوان به اون اذیت کنند. پسر خوبیه، می خوان فعلاً با اون رابطه برقرار کنند، اما بعد از مدتی ممکنه خطرناک بشه، خوب شد زود به سراغ من اومدید.

مادر با نگرانی پرسید: جن؟ مگه جن راسته؟ یعنی واقعاً تو دنیا جن هست؟

«بله هست زیاد هم هست، اما نگران نباشید، از امشب به بعد هیچ جنی به طرف این

بچه نخواهد اومد. من فرمان می دم، مشکل حل می شه.»

«یعنی واقعاً به حرف شما توجه می کنند؟ این چند ماهه من چند جا رفتم، اما فایده‌ای

نداشت.»

«نه امشب خودتون متوجه می شید، دیگه مشکلی نخواهد بود، مطمئن باشید، بفرمائید.»

بعد دکتر از جا برخاست. مادر بهرام کیف خود را باز کرد: اجازه می دید حق ویزیت شما رو»

«نه خانم لازم نیست»

«آخه بدون پول که نمی شه. همه....»

«درسته، من پول نمی گیرم، اونها هم که بابت این کارها پول می گیرن معمولاً آدم

درستی نیستند.»

مادر بهرام تشکر کرد و از اتاق خارج شد.

از آن شب به بعد بهرام دیگر چیزی را ندید و ترس او به تدریج از بین رفت.